

پائولا دانزیگر

فرمهر منجری

آمبر براون، آبله مرغان خوردنی نیست!

۱

کلاس سوم.
امروز این جاست.
فردا از این جا رفته.



به سختی می توانم باور کنم.

انگار همین دیروز اولین روز مدرسه بود.

مدادها، خودکارها، پاک‌کن‌ها، دفترها، لباس‌های نو، مغزی
که این شانس را داشته که در تعطیلات تابستان استراحت کند...
یعنی همه‌ی چیزهایی که یک بچه برای شروع سال تحصیلی
جدید لازم دارد.

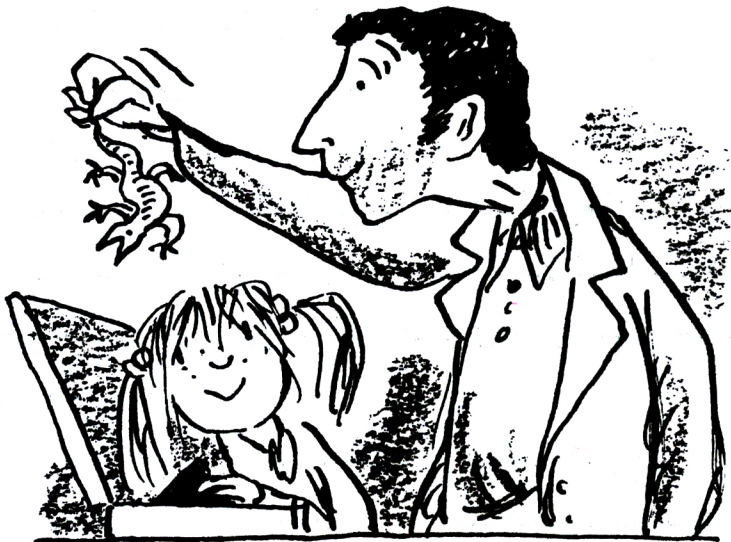
و حالا آخرین روز مدرسه است... درست به موقع.

خودکارهایم دیگر جوهر ندارند. مدادهایم به ته رسیده‌اند.

پاک‌کن‌هایم همه‌شان تمام شده‌اند. لباس‌هایم خیلی کوچک شده‌اند و مغزم باید در تعطیلات تابستان حسابی استراحت کند. یعنی درست موقع تمام شدن مدرسه است.

آقای کوهن، معلم‌مان، فریاد زد: «خُب، بچه‌ها. چند دقیقه‌ی دیگر بیش‌تر طول نمی‌کشد، نیمکت‌های‌تان را تمیز کنید، الان مهمانی شروع می‌شود.»

آقای کوهن هم با آن مارمولک پلاستیکی ده سانتی توی دستش، انگار آماده‌ی تعطیلات تابستانی است. او نه‌تنها تمام مراسم مسخره‌بازی پایان سال را انجام داده بود، بلکه کارهای



خیلی بیش‌تری هم انجام داد... به خاطر چیزی که ما بهش می‌گفتیم مصیبت آبله.

به خاطر این‌که ماه گذشته تقریباً همه‌ی بچه‌های کلاس آبله مرغان گرفتند.

توی کلاس، بچه‌ها یا غایب بودند یا اگر هم بودند، بدن‌شان پر از دانه‌های آبله بود. وضع کلاس آن‌قدر بد بود که من این یادداشت را روی در کلاس چسبانده بودم:

به شعر دانه‌ها فوش آمیرید.

من، آمبر براون، تا حالا غایب نشده‌ام و تا حالا هم آبله مرغان نگرفته‌ام.

پس بچه‌ی سالمی هستم.

هیچ‌وقت چیزی نگرفته‌ام... به جز کرم شب‌تاب... تازه بعدش هم همه‌شان را آزاد کرده‌ام.

آقای کوهن به ما گفت: «تمام کنید.»

من بیش‌تر خرت و پرت‌هایم را توی کوله‌پشتی‌ام چپانده بودم... برق لبم، برای وقت‌هایی که لب‌هایم خشک می‌شوند (از آن فقط توی زمستان استفاده می‌کنم، حالا که تابستان است و هوا گرم است، کمی شُل شده)... فرفره‌ی شانس که خاله پام